

آواز از مه دورترین کرانه مه آلود زمین:

« سوگنامه‌ی خرد از زبان شاهزاده‌ای با آندهان ژرف »

(بازخوانی آزاد «ادیب شهریار» اثر سوفکل)

نویسنده:

ایوب آقاخانی

آدم بازی:

ادیپ؛ شهریار سابق؛

تنها و بی هیچ کس!

« به نام یگانه هنرمند »

صحنه:

"برهوتی است یا پای کوهی... بی پیرایه، تهی و تلخ.
یا چنین در نظر می آید؛ یا می تواند چنین در نظر آید."

(فردی با چشمانی بسته به بریده ی پارچه‌ای، پیش روی ماست . با پوششی دور از سلیقه که بیشتر او را پوشانده تا آراسته باشد؛ که شاید روزگاری لباسی بوده شایسته و برازنده؛ امّا امروز شندره‌ای است بر تن کسی! آلوده به چند لکه خون و چرک و خاک و تیرگی ! لحظاتی طولانی با مکث، می‌گذرد و سکوت است.)

ادیپ – چرا من این را از یاد بردم آنگاه که خرد را سودی نیست، خردمندی دردی است؟ اینگونه

به تمسخر در من منگر ، اگر هم اینک در کار نگر هستنی! باخردی سرشار در گناهکار نگرستن، چندان شوم در نظرم آمد که جهان نابینایان را خوش تر دیدم که حتی مرگ پادافره محوئی بود برای چند ان گناهی که من می دیدم به چشمان بینای خویش . آیا هنوز دیدار فرزندانم که بدان گونه به این جهان آمدند، دلپذیر بود؟ آیا می توانستم برای چنان منظری دل‌انگیز، خواستار دیدگان بینای خود باشم؟ تا باروی این شهر و تمثالهای مؤسّسش را بیگرم؛ شهری که من، نامی‌ترین و بد فرجام‌ترین فرزند آن، فرمان به راندن گناهکار دادم و اینک خود آن رانده ی ننگینم که نمی‌توانم خدنگ نگاه این مردم را پذیره شوم! به راستی که کاش آدمی به میل و اختیار خویش می توانست از دسترس رنج دانایی به دور ماند، که در سرزمینی که خرد را سودی نیست، این خودرستگاری است!

اینک چنین تلخ آمده‌ای و یافته‌ای مرا و خیره در من می‌نگری! چرا؟ که به شیرینی بینایی خود، تلخکامی و رسوایی و تنهایی من ببینی؟ روزگاری پیوندانی بودیم حقیقت دیر آمده نیز تو را هم‌خون من می‌شمرد؛ اینک با چشمان نابینای خود که از هر زمانی بیناتر است، سنگینی و تلخی نگاه تو را بر بند بند جانم حس می‌کنم؛ آیا این مجازات توست برای من،

که اینک جامه‌ی حکمرانی بر این سرزمین به تن کرده‌ای؟ مجازات خود خواسته‌ام تو را
کم نظر آمده؟!

تو گمان می‌بری کوهستان «کیتاریون» برای چنین روزی پناهم داد؟ تا مرا برای امروز
سخت و تلخ بپرورد؟ آن چهارراه خاموش چنگل که چندین گذر را به هم می‌پیوست آیا به
یاد دارد که چگونه روزی مرا در خود چنان هدایت کرد که پای به این سرزمین اغواگر
دور افتاده از خرد بگذارم؟ تا بزیانم کسی را که از وی زادم؟! و تمام پلشتی‌ها را در
جنایتی پرفخر گودآورم؟ دست به خون پدر، -به خون خود- بیالایم و غره به زنای با مادر
شوم که پاداش دانستگی من بود و رهاندن سرزمینتان از چنگال عفریته‌ی بدسگال؟

تازیانه‌ی مکافات من به جان کسی جز من فرود نیامده! از من چه می‌خواهی؟ چنین به یاد
دارم که هنگام وداع پرسوزم با حیات پرفخر شاهی، گفتم من به قصد نیشخند به سقوط، یا
سرزنش تو نیامده‌ام؛ که اگر آدمیزاده را ارج نمی‌نهیم، خورشید را که زندگی می‌بخشد و
بر فراز سرمان است ارج نهیم و ناپاکان را از دیدگان مردمان در زیر نور این خورشید
دور نگاه داریم و این کمترین وظیفه‌ی خویشاوندی است که به حکم دلسوزی هنوز توان
شنیدن و دیدن فرجام گناهکاری پیوندان خویش دارند. این را رهنمون خدایان می‌دانستی و
لطفی که بر من روا می‌داشتی. اینک به کشف دوباره‌ی منشأ شوم گناهان سخت آمده‌ای که
چه؟ زبانم به تلخی بجنابانی؟ که اینک تنها آبستن تلخی است و آندهانی ژرف، درباب هر
چیزی که مردمان نشانه‌های حیات می‌شمارندش! چرا حس می‌کنم لبخند به لب داری؟!
چگونه می‌توانی؟

چرا خنده به لب می‌آوری برای کسی که ننگ، همزاد فرزندان او و فرزندان فرزندان
اوست؟ آیا در جهان، زشت نامی دیگری هست که از آن من نباشد؟ منی که در میان گذار

جهل باید جاهل می زیستم و خود خواسته چنان کردم که پرده ی خرد، حجاب ظلمت بر دیدگان من کشید! پدري که پدر کشت و آغوشی که با آغوشی که از آن زاد، در آمیخت و فرزندی که فرزندانش از زاینده ی خود است، چگونه می تواند لبخندی بر لب بی رحمتترین مردمان بیاورد؟

کسی از آن کودکان من نخواهد بود و روزگارشان چون دختران سترون به سرخواهد رسید. دعایتان را نثار این ناپاک زادگان کنید که سزاوارترین مردمانند برای ترخ م و نیایش و طلب رستگاری و نجات از این گدار شوم.

اینک شب من از هر شبی تیره تر است. چون ازدهایی ترس آور؛ دهان گشوده تر از ابوالهول، آن عفریته بدسرگال و با خروش تر از دریایی طوفانی.

اینک من بسته ی بندی هستم ناگشودنی؛ بر سینه ی این کوه که گلنوس نامندش و تمام روزهای خود را با غریو انده و افسوس، برابر با شب دیرپایی می بینم که بر پنجه ها می-خزد و باقیمانده روز را به کام می کشد.

اینک شب با همه سنگینی اش تا شانه های من پایین آمده است.

و تو در من می نگری؛ با لبخندی به چهره که به تصویر «بی رحمی» مانده تر است. تو که روزگاری، به مهر، خویشاوند من بودی و در باب مهر خویشاوندی سخن ها بر زبان می-راندی.

و تو هیچ نمی دانی از وزن اندوه؛ و تو هیچ نمی دانی از خشم درون؛ و تو هیچ نمی دانی از احساس گناه؛ که این ها همه میراث خردند و زمانی خواهی دانست و در خواهی یافت که تو را خردی بهره باشد و رنج بهره وری اش چون شبی تیره بر شانه هایت بنشیند. نه. نه. کلام من نشانی از خشم ندارد که خشم شاهوار مرا می شناسی و می دانی که گزندش بیش

از این هاست. نفرین به راه‌های کژ رفته! نفرین به تقدیر شوم من و سرزمینم، که مرا چنین خواست و سرزمینم را چنین! اینک روزهایی طولانی است که به تیرگی شب‌هایی ژرف و سخت گذرانده‌ام. فریادهایم را در درون ریخته‌ام و برنیاورده‌ام روزها. در بیابانی تاریک؛ پای کوهی تارک؛ زیر سنگینی ابرهایی تاریک و من با خرد تلخ خود چونان کوه به خواب رفته‌ای خاموش!

(سکوتی می‌شود. انگار در انتظار واکنشی از مخاطب خود است .

کمی پیشتر می‌آید. به امید پاسخی و ندایی!

چیزی بگو! حرفی بزن! اگر از امور جهان تنها سکوت و لبخند را نمی‌شناسی! منم! پاره-ی تن تو! خویش تو! سبب‌ساز فخر تو، روزی! منم هموکه بزرگوار بود و بزرگ؛ هموکه خرد را تمثال بود و هوش را مثال؛ هموکه یوغ ابوالهول را چنان گرداند تو گویی، او زیر یوغت، نفس به شماره دارد! منم! منجی دودمان کادموس! هم تراز خدایان! شهریار شهر مرگ آفرین که کوچه‌هایش از مردگان بویناک شده بود! منم که تو را در پی حقیقت به معبد کاهنان آپولون فرستادم! منم که به ویرانی خوی برخاستم! آری! منم! کلامی بگو! منم هموکه به مبارزه‌ی طاعون برخاست و خود به زانو درآمد! به مبارزه لابه‌های پُردرد مادران به زانو خشکیده برای زندگی جگر گوشه‌هایشان؛ به مبارزه ضجه‌های عشاق برای زندگی دلدارشان؛ به روزگاری که در شهر مرگ آفرینم «تَب» دیگر دل‌ها نمی‌تپید و خون‌ها سرخ نبود و دست‌ها باز بود و چشم‌ها بسته؛ اشک‌ها خشک بود و باد مرگ در هرسو به کار وزیدن بود، چیره‌تر از هر چیز! به روزگاری که اندام افسانه‌ها بود و قلب قصه‌ها جراحات یافته بود! به روزگاری که کاریزهای پیدا پنهان شده بود هر چیزی، جهانی باژگونه را می‌مانست!

تو گویی آن شهر مرگ آفرین، توفانی به آغوش داشت که پایانش نبود! من همویم! کسی که دست در توطئه‌ای داشت از آغاز تا فرجام، بی خبر، و روزی که خواست از حقیقت جان پناهی بسازد، اسیر شبی دیرپا و جاوید شد و تمام هستی اش را، شوربخت، به باد تقدیر پُرفغان و فوژان باخت و اینک جز جامه‌ای مندرس به تن و اندُهان ژرف به جان و شرمی دیرپا و مانا به قلب و پیوندانی چون تو که در او خیره به تمسخر و لبخند می‌نگرد، ندارد! کسی که روزگاری غرّه به پرستش آگاهی بود و امرز زخمی آن است! کسی که «تب» را از ابوالهول رهانید و با پادافره آن، در آغوش زاینده خویش غلتید و تاج کئی بر سر نهاد؛ در سرزمینی که نمی‌دانست، خرد سخت‌ترین دشمن اوست در جامه‌ی دوست.

(مکث - طولانی - پاسخی نیست.)

چیزی بگو! هر چیز! کلامی بگو! هر کلام! هر چه می‌خواهی بگو، جز آنکه شرافتمندی و لبخند تو شریف است! که اگر شرافت هم‌زاده‌ی خرد و آگاهی است بدان که شرم است و به آن غرّه نباش! گرچه مدّت هاست در این توفان سخت و سهمگینی که شب چشمان من است، بوی آن به شامّه ام خورده. تو نیز از آنانی که روزی فریاد می‌کرد «آیا ما چنان ابلهیم که خویشتن را از پناهگاه بازوان خردمندی که در روزهای مصیبت بار، منجی این دیار شد و ما را به آرامی از توفان رهانید، به یکباره آواره سازیم؟»

و امروز، در من، به تمسخر لبخند می‌زند؛ به تیرگی روزانم لبخند می‌زند؛ به کثیفی جامگانم لبخند می‌زند؛ به «من» لبخند می‌زند. اینک منم. ایستاده در این جایگه که می - بینی؛ نگاهم خیره است و «تب» زیر پای من است و چشم مانم بی‌سو، اما گوش هایم تیز؛ آنقدر تیز که بشنود شهر از طاعون رهیده است به سبب مجازات شدن شایسته‌ی سرمنشأ خطاهای سخت، خطاهای زشت، تیره، سنگین، شوم و سیاه! که اینک زیر تازیانه‌ی تقدیر

خاموش است و لب نمی زند؛ آن چندان که کم کمک طعم کلمات را از زبان خود نی ز دور می سازد.

اینک منم. فرزند رنج زمین! نشان پاداش نیک خرد در سرزمین بی خردی! شب بر او سایه افکنده و زهر خند پیوندان خونی اش بر جان او خلیده! منم با غریو گنگ خویش تنها مانده! هموکه مادرش فرزند او فرزند زاد! هموکه از دامی به چاهی در افتاد و مرگ برایش موهبتی است؛ هموکه فرزندان دارد از پشت برادر؛ کافری از تبار ننگ؛ ریزنده خون

پدر؛ سبب ساز مرگ تلخ مادری که فرزند از فرزند زاد؛ دیگر چه رسوایی است که «ادیپ» بدان شهره نباشد؟ راز گشای ژرف ترن معماها، امروز در گرداب تیره بختی غوطه می خورد و پای به سختی بر زمین می گذارد که یکسره تیره است. زادهی شهری است که اگر از طاعون رهیده، هنوز مردمان درباره اش پچ پچه ای دارند در مه وار، گم! اینک او، تنها، تن به باد سپرده، در آغوش تاریکی است و غریوش به هیچ گوشی نمی رسد و تو می خندی! تو که مرا دوست می داشتی به روزگاران نه چندان دور! اگر نیت گفتن کلامی نداری، به شهر بازگرد و به مردمان بگو دیدمش! همو را که روزگاری لب به کلام می گشود، ابوالهول، آن عفریته ی بدسگال، با مرگ در می آمیخت؛ همو را که روزگاری تاج بزرگی و دانش به سر داشت؛ همو که هر نیکویی به جهان بود برای مردمش می خواست؛ همو که خرد را پرستید و آگاهی را خواست به هر قیمتی، اینک وُرا جز بند بر دست و پای نیست که تاریکی بندی است. ناگسستنی ترین بندها!

(مکث - سکوت است.)

آیا خرد است که با من به دشمنی برخاسته؟ یا سرزمینی که خرد را در آن تیرگی دیدگان و پاکبختگی، پادافره است؟ نه؛ نه؛ دوست ندارم باور کنم که این از خرد بر من رسید . از مردمانی بر من رسید که در خرد من وارونه نگرستند.

اینک شاد باشید که ایامی تلخ و تاریک بر من گذشته و زمین به زودی مُردار من بردوش خواهد کشید. ایامی که مویان و پُر درد به مغاک گریختم و نابینا و شکسته ناخن تا هرسوی تاریک جهان، سُم افکنده و زخمی خزیدم تا مردم و رمه و تمام جهان آرام گیرند . بر منی که نیکویی ها کرده ام به راستی؛ و همه را در روزگار تنهایی تاریک خویش بر ستیغ سخت همین کوه رده کردم ام تا این گناهکار تیره بخت را در زمره ی پاک خویان بدفرجام گواه شوند.

اگر به میان مردمانت برگشتی بدان و بگو که آن نامش گم از جهان، – که منم – امروز به روزی در افتاده است که سخت بتوان گفت رستگار است یا تیره بخت؛ به هوش است یا عقل باخته؛ شایسته ی آفرین است یا نفرین؛ دشنام یا دریغ؛ که اصلاً او زن است یا مرد !! (مکت) و در هر صورتی دو گام به هماغوشی مرگ مانده و نه بیش!

آنچه داشتم شما را بخشیدم؛ و زودا که زندگی ام! آنچه می بینی جز چهره ی کج گرد من نیست به روزگاری که زندگی شاهوار خود از یاد برده ام و تیرگی میراث تبار من شده . شتابنده با فرمان مرگ خود و گند با فرمان دوام زندگی ام!

نه تبه اندیش بودم و نه دیوخوا که تنهایی در پی خرد جنیدم و دست به یافتن حقیقت یازیدم که شهرم را طاعون گرفته بود و هاتقان آن را به گناهی سخت نسبت می دادند و گناهکار باید از پرده بُرون می آمد و مجازات می شد تا مادران رنج کشیده و عشّاق دل شکسته و پدران کمر خمیده و سربازان سلاح باخته از فیط رنجوری تن، دوباره قامت راست کنند و

چرخ زندگی همان‌گونه بچرخد که پیش از آن! و حقیقت همه تلخ بود و تیره؛ و خرد همه سخت بود و شوم و جانم همه افسون و گزاف؛ همه بهت و خیرگی؛ همه پندار و گمان؛ همه بی توش و توان؛ همه سرشار گناه؛ که گناهکار من بودم و پلدافره؛ از آن من بود من بودم شاه ی یا تو بگو شاهزاده ای با اندھان ژرف که به استقبال خرد شتافته بود در سرزمینی که خردمندی دردی است و من اینک تمام دردهای جهان را به دوش می کشم و شب تا شانه‌های من پایین آمده است.

ای تو که از خون منی و لبخند به لب داری! آیا مردمانت گمان می برند که این همه بس نیست؟

چه می خواهید از جان من؟ می خواهید برای رضایت خدایان نکوهشگر، جان مرا زیر پای ستوران افکنید تا به دلخراش‌ترین سُمضربه‌ها بکوبند و ایچ از من نماند؟ تو که امروز تاج کئی بر سر داری و روزگاری غره به خویشاوندی با من بودی، با این رای مردمان، همراهی؟ چرا با این تیرگی نگاهم، دریده چشم می بینمت؟ تو ای کرئون این روزی را که می بینی، این را که ایچ بر من بزرگزاده روا نبوده و نیست، هزاران بار از مرگم تباه تر نمی دانی؟ جامه‌ای که پلشتی رنگ آن است بر تن من است و تو اگر غریبه ای باشی در نخواهی یافت، این زنی رنج کشیده است یا مردی درد آزموده؟ درود من بر مهربانی تو که پشت لبخند شاهوارت پنهان است و تمام بادهای جهان بر من خبر می آورند که زودا زود، عرصه بر فرزندان ناپاک زاده ام تنگ خواهی کرد و پاداش «زندگی بر سر خرد نهادن» را که شایسته من بود از آنان نیز دریغ خواهی کرد! و آنگاه اشک از چشم مردمان خردمند که در این سرزمین بسیار کم اند و کم‌شمار برون خواهد آمد؛ به گاهی که تیغ تیزت ای پادشاه خویشاوند، روز روشن، دوباره خواهد کرد. دمی که آفتاب از برآمدن

خود شرمنده خواهد بود و خون بی‌گناه به یاوه خواهد ریخت. خوشا این نابینایی که امروز همدوش من است و هیچ از این کرده‌ها نخواهم دید. امان از هنگامه‌سازان که همواره گرم کار خویشند؛ نه شناب می‌کنند و نه می‌ایستند؛ که خاموشی و خرد از کار آنان به فریاد است. دل چرا باید بست بر این جهان؟ که تو رنج می‌بری و رنج خویش را میراث زادگان می‌کنی؟ مرا زندگانی دراز نیست «کرنون» که مرگ شتابنده، هم‌اکنون به خون «ادیپ» شمشیری از کوره برآورده تا به زهر حقیقت و خرد آب دهد. فریب خوردم «کرنون» فریب خوردم که به یاد نیاوردم آن‌گاه که خرد را سودی نیست، خردمندی دردی است. و اینک درختی نشانده‌ام که تنها از آن خار و تیغ می‌روید. راستی را بیش از اندوه خود، گریان دختران خویش که از تیره بختی من و تقدیرم رنج می‌شوند؛ و گریان پسرانم که در سرزمین خردستیزی زیر سایه‌ی تاجت روزگاری رقت‌بار خواهند یافت مگر آن که زیر تیغ تو سر به نشانه‌ی احترام فرودآورند که خود حقارتی خواهد بود.

آه... امان از حجاب ظلمت که چشم دلم را بینا کرده و آن را خبر از روزهای تلخ پیش رو می‌آورد. تو گویی ستاره شمّری است زبده که خبر می‌آورد از طالع و رمل و جز آن، که ستاره‌ی زندگی من و دودمانم از تیره‌ی تو تار خواهد بود؛ تو که فرمانروای سرزمین منی که خردمند را تنها «درد» در آن پادافره است. آسودگی فراموشت ای «ادیپ»! آسودگی فراموش رُوح حتّی به روزگاری که در این جهان نیست! تا زمانی که پیوندان خونی‌ات اینانند؛ نکوهشگران مردان خردجو؛ که در آن‌ها خیره به لبخند و تمسخر می‌نگرند و در سکوت شاهوارشان، رنج‌های عظیمش را خرد می‌شمارند و کافی نمی‌دانند و بر او بیش می‌خواهند تا اضافه بر گناه زشت خویش، گناه تباری گنهکار را به دوش کشد و روزشان نورانی کند و شبشان پر عیش. این همان روزی است که خرد بر افتاده و کیهان پر از

نالاهای تو خواهد شد و زخم زبان پیر زنان و لابه های شوی مردگان تو را تا دیار دیگر بدرقه خواهند کرد. آنگاه که فریادت را هرگزش پاسخی نخواهد بود و اگر عادل هَنوز به کار زندگی باشد در این دیار، شاید که روزی تقدیر مرا و آن چه بر من و بستگانم گذشت، سوگنامه‌ی خرد بداند و بر گل کاغذ و سنگ بنویسد تا بماند.

هنوز تشنه‌ی کلامی از توام که به دیدن من آمده ای و اینچنین خیره، با لبخند زهر آگینی به لب و چشمانی دریده در من می نگری. چیزی بگو! هرچیز! کلامی بگو! هرکلام. گرچه امروز در ستیغ این کوه و میان دردهای جانگزای من هرکلامی که بگویی یاوه در نظر خواهد آمد؛ که امروز روزی است که اگر هم خون من نباشی و بزرگی دیروزم ندیده باشی، به حالی که اینک منم، در نخوانی یافت این مردی است مادر مُرده و زن باخته یا زنی است شوی مُرده و پدر از کف داده به تیغ تیز!!

تو گویی امروز گرگ و میشی است بلندتر از هر افسانه؛ دیرپاتر از هر تاریخ.

(مکث— سکوت)

چیزی بگو! شاید که فردا دیر باشد و گوشی نباشد که بشنود.

(همچنان سکوت است.)

هنوز اینجایی؟

و تاریکی

ابوب آقاخانی

آذر ۸۸